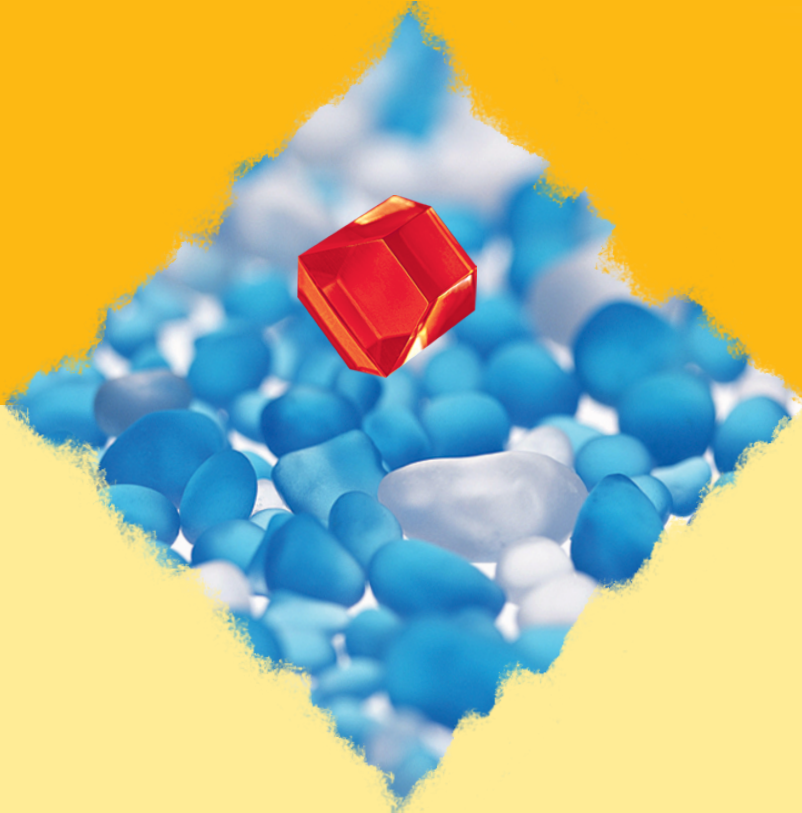


سکراتحارا

از این که کتاب را برمی گردانید تا دیگر مسافران نیز از آن بهره مند شوند ، سپاس گذاریم

THE
MESSENGER
OF HONOR



THE TREASURE OF HOWEYZEH

نگین هویزه



سادهای همتی ایثار و تلاش

THE HOLLY VERSES OF EFFORT AND SELF DEVOTION

پیک افتخار ۱

نگین هویزه

خاطراتی از

شهید سید حسین علم الهدی

ستاد آیه های ایثار و تلاش

تهیه شده در:

موسسه فرهنگی کتاب مسافر



بیک افتخار ۱. نگین هویزه (خاطراتی از شهید سید حسین علم الهدی)

به کوشش: ملک محمد لاری زاده

صاحب امتیاز - ستاد آیه‌های ایثار و تلاش

تلفن: ۰۲۱-۷۷۶۵۲۱۲۱

www.isarvatalash.com

گردآوری و بازنویسی: علی اصغر عزتی پاک

تهیه شده در: موسسه فرهنگی کتاب مسافر

نشانی: «انقلاب» وصال شیرازی، کوچه ناییبی، شماره ۲۳، تلفکس: ۰۲۱-۶۶۴۸۰۷۱۷

www.ketabmosafer.com / info@ketabmosafer.com

چاپ اول: تیر ۱۳۸۶

شمارگان: ۱۰۰۰۰

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه‌های ایثار و تلاش محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ

و ارشاد اسلامی جهت مطالعه در فرصت‌های انتظار به چاپ رسیده و

رایگان توزیع می‌گردد.

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی آموزنده از بزرگ‌مردان و شیرزنان این مرز و بوم در زمانه‌ای که تاریکی و ظلمت می‌رفت تا یک بار دیگر آسمان آبی‌اش را دلگیر کند؛ مردان و زنانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند. بی‌شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار» تجدید خاطره‌ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه‌ای است برای آنان که نبودند اما تشنه‌ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه‌های ایثار و تلاش





مقام معظم رهبری :

وقتی که خبر شهادت «سیدحسین علم الهدی» را شنیدم، اول چیزی که به ذهنم آمد، شهادت حافظان قرآن در صدر اسلام بود.





تیمسار جعفری (فرمانده لشکر خوزستان در زمان شاه) برای افتتاح مسجدی که در پادگان ساخته بود، مراسمی تدارک دیده بود. یکی از دوستان حسین، از او دعوت می‌کند که در ابتدای این جلسه، قرآن بخواند. حسین در جلسه حاضر می‌شود و در گوشه‌ای می‌نشیند. با ورود تیمسار به سالن، همه‌ی حاضرین به احترام او از جا بلند می‌شوند؛ حسین به بهانه‌ی خواندن قرآن بلند نمی‌شود. برنامه شروع می‌شود؛ حسین به پشت تریبون می‌رود و این آیات را از سوره‌ی نساء انتخاب می‌کند و قرائت می‌کند: «مالکم لا تقاتلون فی سبیل الله...» (چرا در راه خدا، و برای نجات مستضعفان، قیام نمی‌کنید؟)





در سال ۵۱، یک سیرک مصری، که اقدام به رواج فساد در اهواز می‌کرد، توسط حسین و دوستانش به آتش کشیده می‌شود. بعد از ماجرا، حسین و یکی از دوستان نامه‌ای را تهیه می‌کنند و مخفیانه به دست مسئول سیرک می‌رسانند.

«در زمانی که اسرائیل، مردم مظلوم فلسطین را آواره کرده است و ما باید دست بدست هم بدهیم و مسلمانان جهان را بیدار کنیم، جای تعجب است که در این شرایط، شما برای به فساد کشاندن جوانان کشور ما، به ایران آمده‌اید و...»





در اولین دستگیری حسین، او را در بند نوجوانان زندانی می‌کنند. پس از مدتی که به ملاقاتش رفتیم، دیدیم اوضاع سلول‌ها به شدت نامناسب است؛ سلول‌هایی بسیار کوچک، قدیمی و کاملاً غیر بهداشتی! از حسین سؤال کردیم: چه چیز لازم داری که برایت بیاوریم؟
گفت: فقط یک جلد قرآن برایم بیاورید.



در سال ۵۳ که حسین را دستگیر کردند، او را به بند نوجوانان بردند. زندانیان، نوجوانانی بزهکار بودند که به جرم دزدی و دعوا و... به



زندان افتاده بودند. روزهای اول، روزهای سختی برای حسین بود، چون دائماً توسط بعضی از زندانیان مورد تمسخر قرار می‌گرفت، اما طولی نمی‌کشید که او با صبر و حوصله چند نفر از آنها را نماز خوان می‌کند و دلبسته به خدا.

مأموران زندان ناگهان متوجه می‌شوند که همان نوجوانان بزهکار، حالا دارند به امامت حسین، نماز جماعت می‌خوانند و جلسه قرائت قرآن بر پا کرده‌اند.

حسین را از بند خارج می‌کنند و با ریسمان، به درختی که در حیاط زندان بوده، می‌بندند و در هوای سرد زمستان رهایش می‌کنند.



سید کاظم، برای ملاقات برادرش به ساواک رفت. وقتی حسین وارد اتاق شد، کاظم با



کمال تعجب دید که حسین بلند قد شده است.

بعد از آزادی مسئله را جویا شدیم. حسین گفت: کف پایم بر اثر شکنجه‌ها، بشدت زخمی شده بود. برای اینکه بتوانم به اتاق ملاقات بیایم، کفش مخصوص به من دادند که در کف آن حدود ۱۰ سانتیمتر ابر و پنبه قرار داشت



تابستان سال ۱۳۵۴، اولین سالی بود که کولر گازی خریده بودیم. هوای اهواز بسیار گرم بود و گاهی به ۵۰ درجه می‌رسید. بعضی از شب‌ها بالای پشت بام می‌خوابیدیم و شب‌هایی که هوا خیلی گرم بود در اتاقی که کولر داشت. اما حسین هر شب به پشت بام می‌رفت و آن‌جا می‌خوابید. می‌گفت: مگر



همه‌ی مردم کولر دارند که من زیر کولر
بخوابم؟



در اوج تظاهرات دانشجویی علیه رژیم شاه،
روزی یکی از مأمورین، به یکی از خواهران
چادری که در حال عبور از سالن دانشکده
بود، پرخاش کرد. حسین که شاهد این
جسارت بود، به مأمور پاسخی تند داد. مأمور،
حسین را دستگیر کرد و پس از ضرب و شتم
به داخل کامیون برد. عده‌ای از خواهران
دانشجو با دیدن این صحنه، علیه آن مأمور
شعار دادند و بعد همگی جلوی کامیون
نشستند. خواسته‌ی آنان آزادی حسین بود و
طولی نکشید که به خواسته‌شان رسیدند.





در اولین روز که خبر سینما رکس اعلام شد، حسین پرچم سیاهی بدست گرفت و رفت در برابر سربازان رژیم ایستاد و فریاد «الله اکبر» سر داد. مردم با دیدن این شهامت، او را همراهی کردند و جمعیتی حدود ۳۰ الی ۴۰ نفر جمع شدند. مأموران نظامی با گاز اشک آور و تیراندازی، آنها را متفرق کردند. در آن روز من شاهد بودم که چندین بار با فریاد حسین، تظاهرات خیابانی شکل گرفت.



چراغ اتاقدش، معمولاً از شب تا صبح روشن بود و در مدت کوتاهی که در مشهد بود، بسیاری از کتب معتبر تاریخ اسلام، به زبان عربی و فارسی، را مطالعه کرد و یادداشت



برداشت. شبی میهمان او بودم و چون از تهران به مشهد رفته بودم، ابتدای شب خوابیدم، نیمه شب، حسین با حالتی عجیب، صدایم زد و گفت: بلند شو، بلند شو!

گفتم: چه شده؟

گفت: بلندشو، بین در این کتاب درباره‌ی پیامبر (ص) چه چیزهایی جالبی نوشته!



حسین بیش از یک سال دانشجوی دانشگاه مشهد بود، در این مدت همه شب، یک ساعت قبل از اذان صبح از خواب برخاسته و برای اقامه نماز شب و عبادت، به حرم حضرت امام رضا (ع) می‌رفت.





در سال ۵۶ برای زیارت و دیدار سید حسین به مشهد رفتم. حسین بحث کتب تفسیری فردی به نام آشوری را وسط کشید و با قاطعیت و استدلال گفت: این فرد دروغگو است و من حتی نسبت به مسلمان بودنش شک دارم!

این فرد کسی بود که در سال‌های بعد از انقلاب، گروهک فرقان را رهبری می‌کرد. به شهادت رساندن استاد شهید مطهری (ره) از جمله جنایات این گروهک بود.



به اهواز آمده بود و از اینکه روی دیوارهای شهر، شعاری نوشته نشده بود، بسیار ناراحت بود. گفت: باید اقدام کنیم!

با هم به بازار رفتیم و چند قوطی اسپری رنگی خریدیم. رفتیم موتور یکی از دوستان را هم گرفتیم. قرار گذاشتیم نیمه‌ی شب شعار نویسی بر دیوارها را شروع کنیم. اما آن شب به دلیل خستگی خواب ماندیم. برای نماز که بیدار شدیم، با وجود روشنی تدریجی هوا، حسین تصمیم گرفت برنامه‌اش را اجرا کند. سوار بر موتور از خانه بیرون رفتیم. من رانندگی می‌کردم و او شعار می‌نوشت. اولین شعار این بود: تنها راه سعادت: ایمان، جهاد، شهادت!

به همراه حسین به اطراف مشهد رفتیم. بعد از طریقه، به چشمه‌ای رسیدیم که آبی صاف و به شدت سرد داشت و از ارتفاع چند متری، به شکل آبشار به پایین می‌آمد. حسین پیراهنش را درآورد و رفت زیر آبشار ایستاد. سعی می‌کرد فشار آب و سردی آن را تحمل کند.

گفتم: چرا این‌طور می‌کنی؟

گفت: باید خودمان را بسازیم تا بتوانیم در مقابل شکنجه‌های ساواک مقاومت کنیم.

روحانیون شهر برای اعتراض به عملکرد حکومت نظامی، در یکی از حسینیه‌های شهر

تحصن کردند. اما عوامل رژیم شاه به آنجا هجوم آوردند. همه در حال گفتگو برای ارائه‌ی راه حل بودند که حسین پیشنهاد کرد: برای اعتراض به حکومت نظامی و رساندن پیام به گوش مردم، در یک ساعت معین از بلندگوی همه مساجد شهر، بمدت ۱۵ دقیقه، تکبیر بگوئید!

این طرح برای اولین بار در اهواز اجرا شد. همین که تکبیر گفتن از بلندگوی مساجد شروع شد، مردم نیز به پشت بام‌ها رفتند و در سراسر شهر، شعار و فریاد الله اکبر طنین انداخت.

۱۵

در سال ۵۷، مأموران رژیم شاه وارد مسجدجامع کرمان شدند و با ضرب و شتم مردم، جنایت و فاجعه آفریدند. به دنبال این

۱۶

ماجرا، حسین و شهید محمد علی مالکی و دو نفر دیگر از دوستانشان، برای بی‌پاسخ نگذاشتن این جنایت، خود را به کرمان رساندند. پس از یکی دو روز شناسائی و رایزنی، تصمیم گرفته شد شهربانی کرمان مورد حمله قرار بگیرد.

در موعد مقرر، حسین مواد منفجره را زیر لباسش مخفی می‌کند و به بهانه گرفتن ویزا، وارد ژاندارمری می‌شود و مواد را در محل مناسبی جاسازی می‌کند و خود به سرعت از محل می‌گریزد. ۲ دقیقه پس از خروج حسین، ساختمان شهربانی کرمان منفجر می‌شود.



در اوج پیروزی انقلاب، یکی از دانشجویان انقلابی توسط رژیم شاه دستگیر شد. به سید



حسین گفتم: فلانی را دستگیر کرده‌اند؛ فکر می‌کنی می‌تواند در برابر شکنجه‌ها، مقاومت کند؟ گفتم: قرآن می‌خواند؟ گفتم: منظورت چیست؟ گفتم: اگر با قرآن انس داشته باشد، می‌تواند مقاومت کند!



حسین را بحدی شکنجه کرده بودند که در گوشه‌ی بازداشتگاه بی حال افتاده بود. من به بهانه‌ی اینکه به او آب بدهم، نزدیکش رفتم و گفتم: حسین ماجرا چیست؟ گفتم: اسم من حمید است! صادق فکری کن که فرار کنیم. یکی از مأمورین از گوشه مرا دید و بلافاصله به سراغم آمد. گفتم: تو می‌گفتی او را نمی‌شناسی؟



گفتم: این بنده خدا دارد از تشنگی می‌میرد،
آمده‌ام به او آب بدهم.



آخرین بار وقتی دستگیر شد، ساواک او را
شکنجه‌های سختی داد. (آثار آتش سیگار
هیچ‌گاه از پیکر حسین محو نشد.) سرانجام
محکوم به اعدام شد. مادر به خاطر اعلام تنفر
از رژیم پهلوی و به نشانه‌ی مقاومت و
پایداری، هیچ‌گاه برای ملاقات حسین به
زندان ساواک نرفت.

حسین پیغام داده بود: به مادرم سلام برسانید
و بگویید حال حسین خوب است، اما به او
نگویید که برایش حکم اعدام صادر شده.
البته من سعی می‌کنم فرار کنم.



سال ۱۳۵۶ به همراه خانواده عازم تهران بودیم. به جز ما، دو نفر دیگر هم در کوپه‌ی ما بودند؛ یکی نوجوان و دیگری مردی میان‌سال حدود چهل ساله.

این دو هم‌سفر آدم‌های بسیار مودب و متین‌ی بودند و تمام راه را با هم مشغول صحبت بودند. در بین راه وقتی پسرک نوجوان از کوپه بیرون رفت، از همراه او پرسیدیم: ایشان کیست؟

گفت: شاگردم است، اسمش هم سید حسین علم‌الهدی است. جوان اندیشمندی است. حسین آقا که آمد نشست، معلمش بیرون رفت. از او پرسیدیم: این آقا که همراه شما است، با شما چه نسبتی دارد؟

گفت: ایشان استاد سید زاده، دبیر بسیار خوب و مومن دبیرستان‌های اهواز هستند! برای ما خیلی جالب بود که دو نفر انسان

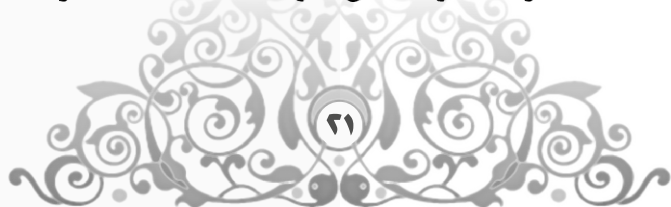
بسیار مودب، این قدر پشت سر یکدیگر از
خوبی‌های دیگری سخن می‌گویند.



در سال ۱۳۵۶ برای سکونت به خرمشهر رفته
بودیم . اولین سال ازدواج‌مان بود . روزی
سید حسین وسید کاظم به منزل ما آمدند.
سید حسین به من و خواهرش گفت: روزی
یک صفحه نهج البلاغه بخوانید!



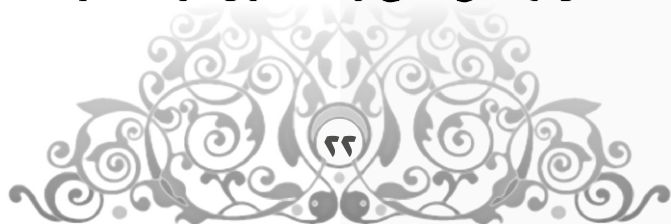
پس از پیروزی انقلاب، مأمور شکنجه
کننده‌ی حسین به همراه دیگر شکنجه‌گران
دستگیر شد. از حسین خواسته شد که اگر



شکایتی دارد، به دادگاه بدهد! حسین به دادگاه رفت و پس از نصیحت و اندرز افسری که شکنجه‌اش کرده بود، نامه‌ای نوشت و خواست که او به درگاه خدا توبه کند. او با بزرگواری از جرم شکنجه‌گرش درگذشت. در پایان نامه‌ی حسین آمده است: اینجانب جرمی برای سروان م. ن قائل نشده تا پس از آزادی عنصری مجاهد و مومن، در خدمت انقلاب باشند.



برای این که خطر حمله‌ی عراق به ایران را مستند کند و مسئولین را نسبت به این خطر آگاه کند، دست به ابتکار جالبی زد؛ یکی از سالن‌های مرکزی اهواز را برای برگزاری نمایشگاهی در نظر گرفت. سپس همه‌ی اجناس و سلاح‌هایی را که عراق در اختیار



مرزنشینان قرار داده بود، در آن جا به نمایش گذاشت.

از خبرنگاران دعوت کرد تا به تهیه گزارش از نمایشگاه پردازند و خود نیز توضیحات کامل را ارائه داد. البته، این اقدام او متأسفانه مؤثر نیفتاد و دولت مسئله را جدی تلقی نکرد.



نیمه شب بود دیدم هنوز چراغ اتاق حسین روشن است. رفتم ببینم دارد چکار می‌کند؛ در را که باز کردم دیدم روی کتاب خوابش برده. آرام چراغ را خاموش کردم و تا خواستم از اتاق بروم بیرون، صدای حسین را شنیدم که گفت: چراغ را روشن کن.

گفتم: چرا نمی‌خوابید، نزدیک صبح است. گفت: فردا امتحان دارم.

گفتم: خواب دیدی خیر باشد؛ چه امتحانی؟ حسین چشمانش را باز کرد و گفت: امتحان



دارم؛ هر روز خداوند از ما امتحان می‌گیرد.
چراغ را روشن کردم و او به مطالعه‌ی خود
ادامه داد.



حسین از زمان دانشجویی، هر هفته حداقل
یک شب برای کمک، به مناطق محروم شهر
می‌رفت و غذا و وسایلی را که از طریق
دانشجویان یا مردم جمع کرده بود، بین
مستمندان توزیع می‌کرد. این کار در اوایل
پیروزی انقلاب که سر او خیلی شلوغ بود و
همچنین در ایامی که در روز چندین
جلسه‌ی کلاس و سخنرانی داشت، متوقف
نشده بود.

هیچگاه حالت خسته و پریشان او را در شبی
از شب‌های بهار سال ۱۳۵۸ فراموش نمی‌کنم.



یکی دو ساعت بعد از نیمه شب، با لباس
خاکی به خانه آمد. وقتی از کارش جویا شدم،
در حالی که اشک در چشمش حلقه زده بود
از وضعیت خانواده‌های مستضعف برایم
تعریف می‌کرد.



حسین نهج‌البلاغه را خیلی خوب خوانده بود.
ما سخنرانی‌های او را که با عنوان «درس
هایی از نهج‌البلاغه» از صدای جمهوری
اسلامی ایران، مرکز اهواز، پخش می‌شد، به
خوبی در یاد داریم؛ همچنین سخنرانی‌هایی
را که در روزهای ابتدایی جنگ تحمیلی با
عنوان «جنگ‌های پیامبر» انجام می‌داد و
همزمان از بلندگوی همه‌ی مساجد شهر و
همین‌طور در جبهه‌ها، پخش می‌شد.



در تابستان سال ۵۹ حسین خودش را برای شرکت در مراسم حج آماده می‌کرد. با گروهی از دوستانش برای برگزاری راهپیمایی براثت از مشرکان برنامه ریزی می‌کردند. حدود سه ماه جلسات هفتگی برای تقسیم کار بین برادران، در منزل حسین برگزار می‌شد. حسین، احرامش را نیز آماده کرده بود، اما روز ۳۱ شهریور، که قرار بود اولین پرواز حجاج انجام شود، همه فرودگاهها توسط عراق بمباران شد و سفر حج لغو گردید.

شب حمله‌ی عراق به خرمشهر، حسین بین نماز مغرب و عشا، در مسجد جزایری سخنرانی کرد و پیشنهاد کرد که پس از نماز،

تا مقر سپاه راهپیمایی انجام شود. پس از نماز، نمازگزاران به منظور اعلام آمادگی در دفاع از کشور، راهپیمایی کردند و مقابل مقر سپاه پاسداران تجمع نمودند. در آنجا فریاد حسین به گوش می‌رسید که می‌گفت: امشب، شب عاشورا است. کسانی که می‌خواهند با ابوالفضل ع باشند، تصمیم خود را بگیرند!

آن شب چند اتوبوس از داوطلبان به سوی خرمشهر حرکت کردند.



با پولی که قرض کرده بود، یک دستگاه موتور گازی خریده بود. با این موتور به رادیو اهواز می‌رفت و سخنرانی جنگ‌های پیامبر را اجرا می‌کرد. از رادیو درمی‌آمد و با همان موتور به



جلسه فرماندهان می‌رفت تا در جریان
وضعیت جبهه قرار گیرد.

۲۹

در پاسخ به این سؤال که چرا به هویزه آمده
است، گفت: من قبلاً نهج البلاغه را به صورت
نظری تدریس می‌کردم و حالا می‌خواهم در
هویزه آنچه را که تدریس کرده‌ام، به صورت
عملی پیاده کنم.

۳۰

با رزمندگان نماز جماعت خواندیم. بعد از
نماز بچه‌ها دور من جمع شدند و هر کس با
من صحبتی داشت. بعد از لحظاتی نگاهم به
سید حسین افتاد. دیدم قرآنی در دست دارد
و عده‌ی زیادی از بچه‌ها دور او هستند. به

۲۸

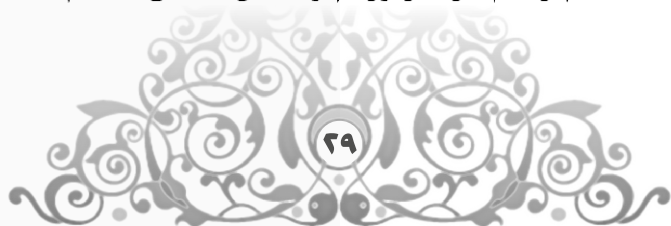
قدری زیبا از قرآن و استقامت در جنگ و...
صحبت می‌کرد که من تعجب کردم.



چند روز قبل از علمیات هویزه، حسین در نامه‌ای خطاب به حضرت آیت الله خامنه‌ای، تقاضای کمک می‌کند و می‌نویسد: اینجانب سید حسین علم الهدی، به همراه ۶۲ نفر پاسداری که ۲۱ نفرشان بدون سلاح است، تا آخرین قطره خون، مقاومت خواهیم کرد. اسلحه ما ۴۰ عدد کلاش و دو عدد آرپی جی است که یکی از آنها خراب است و...



وارد سپاه هویزه شدم تا ثبت نام کنم. کفش هایم را دم در، درآوردم و داخل سالن شدم.



بعد از ثبت نام که می‌خواستم بروم بیرون، دیدم باران آمده و زمین گل شده. به یکی از برادران که از آن طرف می‌گذشت، خواستم تا کفش‌هایم را بیاورد جلوتر. اما او توجهی نکرد. می‌خواستم خودم به نحوی بروم طرفشان که دیدم که یکی از پاسداران رفت و کفشها را آورد. خیلی ساده تشکر کردم.

بعد از چند دقیقه اذان گفتند و دیدم همان برادری که کفش‌های مرا آورده بود، امام جماعت است. از بچه‌ها سؤال کردم ایشان کیست؟ گفتند: حسین علم‌الهدی، فرماندهی سپاه هویزه!



سید حسین پشت وانت نشسته بود؛ ناگهان با شدت به شیشه اتومبیل زد و به راننده گفت: بایست!



از ماشین پیاده شد و رفت به سراغ زن
روستایی که با چند بچه و مقداری اثاثیه
منزل در کنار جاده ایستاده بود: پرسید کجا
می‌روید؟ گفت: می‌خواهیم به شهر برویم.
حسین به ما گفت: کمک کنید اثاثیه‌اش را
سوار ماشین کنیم.
اعتراض کردیم که: در این جاده خطرناک
نزدیک بود ما را به کشتن بدهی!
حسین گفت: ما برای نجات همین‌ها
می‌جنگیم!



برای تهیه تدارکات و اسلحه به اهواز رفته
بود. بعد از آنکه اسلحه و تدارکات را تهیه
می‌کند، به کتابفروشی می‌رود و به تعداد
بچه‌ها «نهج البلاغه» تهیه می‌کند.
به هر کدام از بچه‌ها اسلحه و نهج البلاغه را
با هم تحویل می‌دهد و به همه می‌گوید:



همراه با آموزش نظامی، باید با نهج البلاغه هم آشنا شوید.



بنی صدر، دستور داده بود که نیروهای مستقر در هویزه، عقب نشینی کنند و به سوسنگرد بیایند. اما حسین بسیار مقاومت می‌کرد و یک بار شخصاً با بنی صدر بحث کرد و به او گفت: هویزه در دل دشمن است و ما از اینجا می‌توانیم استفاده کنیم و به عراق ضربه بزنیم.

ولی بنی صدر معتقد بود که باید هویزه تخلیه شود. حسین طی نامه‌ای به حضرت آیت الله خامنه‌ای، موقعیت ویژه هویزه را تشریح کرد و آن قدر پافشاری کرد که نه تنها سپاه هویزه عقب نشینی نکرد، بلکه ارتش نیز به



آنان پیوست تا عملیات ۱۴ دی را انجام دهند.



حسین نزدیک کبابی ترمز کرد و رفت
سفارش چندین سیخ کباب داد. من تعجب
کردم که حالا چطور شده از این خرج‌ها
می‌کند؟

کباب‌ها را گرفت و حرکت کردیم. به یکی از
مناطق مستضعف نشین رفتیم و سید حسین
درب چهار یا پنج خانه را زد نان و کباب‌ها را
به آنها داد. دو تا از کباب‌ها باقی ماند. ظهر
که به منزل‌شان رفتیم، سید حسین سفره را
باز کرد و به من گفت: باید کباب‌ها را
بخوری.

هرقدر اصرار کردم خودش هم از کباب‌ها
بخورد، نشد؛ غذای آن روزش تنها مقداری
نان و سبزی بود.





اسامی بچه‌های سپاه را برای نگهبانی تنظیم می‌کردم. یک روز سید حسین آمد سراغم و گفت: چرا برای من نگهبانی نگذاشته‌ای؟ با قاطعیت گفتم: برای شما نگهبانی نمی‌گذارم؛ شما اینقدر کار دارید که نوبت به نگهبانی نمی‌رسد!

با تبسم خاص خودش گفتم: من هیچ فرقی با بقیه ندارم. همان طوری که دیگران نگهبانی دارند، برای من هم ساعت نگهبانی بزنید. به هر ترتیب بود ما را مجبور کرد که برایش ساعت نگهبانی بزنیم.



در ایامی که سید حسین فرمانده سپاه هویزه بود، هر روز صبح از مقر سپاه تا زمین ورزشی که در فاصله چند صدمتری بود، می‌دویدیم و در آنجا به نرمش می‌پرداختیم. وقتی به این زمین چمن می‌رسیدیم، با اینکه هوا سخت سرد بود و نم صبحگاهی روی چمنها نشسته بود، سید حسین کفش و جورابش را در می‌آورد و با پای برهنه، ما را رهبری می‌کرد. یک روز پرسیدم: کفش‌هایت را چرا در می‌آوری؟

گفت: در تاریخ خوانده‌ام که پیامبر (ص) زمینی را که محل تمرین مجاهدان بود، بوسیدند. من هم به احترام زمینی که پیامبر (ص) آنرا بوسیدند، کفش و جورابم را در می‌آورم.

سید حسین گفت: احتیاج به فردی داریم که همه منطقه را بشناسد.

گفتم: من یکی را می‌شناسم که از این حیث بی نظیر است؛ می‌گویند با بوییدن خاک، نام منطقه را می‌گوید.

گفت: برویم سراغش!

گفتم: همدست قاچاقچی‌ها است.

گفت: بلند شو برویم سراغش.

در تاریکی شب، رفتیم در منزلش. حسین با گرمی و صمیمیت حالش را پرسید و گفت: از شما می‌خواهم که لشکر اسلام را یاری کنی! ایشان گفت: من در صف شما نیستم.

سید حسین، اسلحه‌اش را از دست بیرون آورد و دو دستی به ایشان تقدیم کرد. آن بنده خدا گفت: اسلحه دارم؛ نیازی به اسلحه‌ی شما نیست!

سید حسین گفت: نه، باید این را بگیری که فردا پیش ما بیایی.

این برادر عزیز، بعد از عملیات هوپزه، در نبرد با متجاوزان عراق، به فیض عظیم شهادت نائل آمد.



در روزهای ابتدایی جنگ همراه دوستان به نیروهای عراقی شبیخون می‌زدیم. گاهی اوقات چند ساعت راه می‌رفتیم و اسلحه و مین با خود حمل می‌کردیم، اما بدون نتیجه به پایگاه برمی‌گشیم.

گاهی راه را گم می‌کردیم؛ گاهی به موانعی مانند آب، رودخانه و یا ... برخورد می‌کردیم. پس از بازگشت بچه‌ها، خیلی ناراحت و خسته می‌شدند. در این شرایط سیدحسین با بیان خاطراتی از جنگ‌های صدر اسلام به بچه‌ها روحیه می‌داد و می‌گفت: ما باید



تکلیف خودمان را انجام دهیم؛ خواه به نتیجه
برسد، خواه نرسد.

ایشان آن‌چنان مسائل صدر اسلام را با بیان
جذاب و شیرین، با مشکلات به وجود آمده
به هم ربط می‌داد که کمترین شک و تردید
و خستگی را در وجود بچه‌ها از بین می‌برد!



نیمه شب از خواب برخاستم، دیدم سید
حسین چراغ قوه در دست دارد مفاتیح
می‌خواند و به شدت گریه می‌کند. سؤال
کردم: اذان صبح را گفته‌اند؟
گفت: نه؛ فکر کنم دو ساعتی مانده باشد.



شب عملیات هویزه حسین درخواست آب کرد تا حمام کند. آب به اندازه کافی نداشتیم. گفت: به اندازه شستن سرم هم باشد، کافی است .

گفتم: فردا عملیات است؛ تو گرد و غبار دوباره کثیف می شوی.

گفت، بهر حال می خواهم سرم را بشویم.

به شوخی گفتم: مگر می خواهی بروی تهران؟

گفت: نه؛ می خواهم به ملاقات خدا بروم!

شهید غفار درویشی ناچار بلند شد و یک

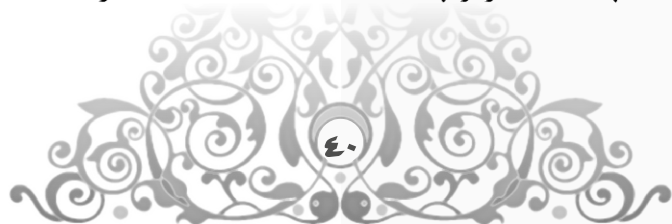
کتری آب نیم گرم تهیه کرد؛ طشتی گذاشتم

و حسین سرش را شست.

ماشین حضرت آیت الله خامنه‌ای کنار پایمان ایستاد. بچه‌ها که حدود ۳۰ نفر بودند، حلقه زدند به دور ایشان. حسین پرسید: حاج آقا نهار میل کرده‌اید؟

ایشان فرمودند: نه، مگر ساعت چند است؟ حسین گفت: «خدا خیرتان بدهد؛ ساعت ۴ بعدازظهر است!» و بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت: هر چه داریم بیاورید! بچه‌ها رفتند و با مقداری نان و کنسرو آمدند. لحظات خیلی قشنگی بود.

قامت حسین، از میان دود و گرد و غبار، پشت خاکریز پیدا شد. یک تانک دیگر با



گلوله حسین به آتش کشیده شده بود. پیدا بود که از میان همه‌ی افراد گروه، فقط او زنده مانده است. خاکریزش را عوض کرد. غیر از گلوله‌ای که در آرپی‌جی‌اش بود، یک گلوله دیگر هم داشت. پیشروی تانک‌ها دوباره شروع شد؛ به چند متری‌اش که رسیدند، حسین بلند شد و گلوله‌اش را شلیک کرد. دود غلیظی از تانک بلند شد. چهار تانگ دیگر رسیدند به چند متری‌اش. حسین دوباره بلند شد و این بار آخرین گلوله را رها کرد. یک تانک آتش گرفت اما تانک‌های باقیمانده در یک زمان به طرف حسین شلیک کردند و محل استقرار او را پر از آتش و دود کردند.

وقتی گرد و خاک فرو نشست، چشم‌مان افتاد به جسد حسین که به پشت روی ته‌مانده‌ی خاکریز افتاده بود و چفیه‌ی بلندش، گردن و صورتش را کاملاً پوشانده بود.



شبی که خبر شهادت حسین رسید؛ حضرت
 آیت‌الله خامنه‌ای، علیرغم ناامن بودن شهر، به
 منزل شهید تشریف آوردند. در بین راه یکی
 از آقایان از ایشان می‌خواهد که خاطره‌ای یا
 سخنی از حسین بگوئید. ایشان می‌فرمایند: از
 حسین همین بس که هر وقت با هم به جبهه
 می‌رفتیم، از ایشان می‌خواستم که به جای
 من برای رزمندگان صحبت کند.

بعد از شهادت سید حسین یکی از دوستان
 صمیمی او به منزل ما آمد و تقاضا کرد که
 یک پیراهن یا وسیله شخصی از حسین به

عنوان یادگار به او بدهیم . من سراغ کمد حسین رفتم؛ جز کتاب و دفتر چیزی در آن ندیدم؛ پیراهن حسین همانی بود که پوشیده بود.



خدمت حضرت امام خمینی (ره) رسیدم و گفتم: در جریان هویزه برادران بسیار خوبی را از دست دادیم؛ از جمله برادر سید حسین علم الهدی که من قبل از انقلاب با ایشان آشنایی داشتم. او فرد صادق و با تقوایی بود؛ زحمت بسیار برای اسلام کشید و در حقیقت سرمایه‌ای بود برای خوزستان!

در این‌جا امام (ره) شروع کردند به اشک ریختن، و در همان حال دستهایشان را بلند کردند و دعا فرمودند: خدایا این شهدا را از ما قبول کن!



پس از شهادت حسین، مادر ایشان به محضر حضرت امام خمینی (ره) رسیدند. امام که قبلاً از شهادت سید حسین و دیگر دانشجویان پیرو خط امام اطلاع پیدا کرده بودند، به حاج خانم تسلیت گفتند. حاج خانم گفتند: حسین عازم مکه بود اما...

امام فرمودند: او به جوار خدای متعال رفت که از مکه بالاتر است.



◆◆◆◆ زندگی‌نامه ◆◆◆◆

«سید حسین علم‌الهدی»، در سال ۱۳۳۷ در خانواده‌ی مجاهد بزرگ آیت الله «سید مرتضی علم‌الهدی» دیده به جهان گشود. در دبیرستان با تشکیل انجمن اسلامی و سخنرانی فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کرد. در سال ۱۳۵۶ برای تحصیل در رشته‌ی تاریخ وارد دانشگاه فردوسی مشهد شد. وی از مبارزان دوران ستم‌شاهی بود و در سنین ۱۴ تا ۲۱ سالگی چند بار توسط رژیم ستم‌شاهی زندانی و شکنجه شد.

تشکیل سازمان موحدین، با هدف مبارزه مسلحانه، از اقدامات او در این سال‌ها بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، عضو اولین شورای تشکیل دهنده سپاه پاسداران شد و از اوایل جنگ در اهواز مستقر گردید. علم‌الهدی و هم‌زمانش در روز ۱۶ دی ماه ۱۳۵۹، در هویزه به محاصره‌ی تانک‌های دشمن درآمدند. آنان در این روز دست به مقاومتی



تاریخی زدند؛ مقاومتی که نام قهرمانان هویزه را برای همیشه ورد زبان‌ها کرد. کم‌کم مهمات تمام شد و حلقه‌ی محاصره تنگ‌تر شد، تنگ‌تر و تنگ‌تر؛ تا جایی که قهرمانان، با ذکر شهادتین، به سمت درب‌های بهشت عقب رانده شدند و در دامن معبود مأمن یافتند.

۱۶دی سالروز شهادت شهید علم‌الهدی ویاران دانشجویش به نام روز شهادی دانشجوی کشور نام گذاری شده است. روحشان شاد و راهشان پر رهرو باد.



شہید سید حسین علم الہدی

